



او توجهی به جاده نداشت. ناگهان یکی از چرخ‌های گاری داخل چاله‌ای افتاد و گیر کرد. کشاورز تنبل فریاد زد: «اسب‌های احمق! این وضعیت تقصیر شماست!» او سعی کرد اسب‌ها را وادار کند تا گاری را بیرون بکشند، اما خیلی سنگین بود و آنها نمی‌توانستند. کشاورز به این فکر کرد که باید گاری را هل بدهد اما دید که کسی توی جاده راه می‌رود. مرد هیکل قوی و بزرگی داشت و لباسی از پوست شیر به تن کرده بود. کشاورز فریاد زد: «این هرکول است، قوی‌ترین مرد جهان!» کشاورز به سمت قهرمان رفت و گفت: «ای هرکول توانا، می‌توانی به من کمک کنی؟ با قدرت تو، لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد!» هرکول لبخند زد: «آیا خودت سعی کرده‌ای آن را بیرون بیاوری؟» کشاورز گفت: «بله!» اما هرکول وقتی گاری را دید متوجه شد که او کاری نکرده است. هرکول باز هم لبخندی زد و گفت: «کمکت می‌کنم اما فعلاً من توی سایه می‌نشینم تا تو بار گاری را خالی کنی.» کشاورز که راه دیگری نداشت. بار گاری را خالی کرد. هرکول نگاهی به کشاورز کرد و گفت: «فکر کنم حالا دیگر به زور من نیازی نداری!» راه افتاد که برود اما نگاهی به کشاورز تنبل انداخت و گفت: «کمک به کسانی می‌رسد که خودشان اول برای خودشان کاری انجام داده باشند!»

